

دیوان
رودکی

دولت
زودنی

قصاید و قطعات

وایات پراکنده بحکم پیوسته

بناام حسنا

چو داری دوست هرزه دشمنی را	دلاناکی بسی جوی منی را
چو کوبنی بینه سکه آهنی را	چرا جویی و فنا از بیوفایی
به رشک خویشن هر سوستی را	ایا نوسن بناگوشی که داری
که بر آتش نشانی بر زنی را	یکی زین بر زن ندارد بر شو
چو سایه زیر کوبه آرزنی را	دل من آرزنی عشق تو کوبی

بخشای سپر بر من حبشا کس در عشق خسیه چون منی را
بیا اینک نگو کن بود کی را اگر بی جان زوان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلم قنیا
باشد که وصال ببینند زوی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببینند زوی او تو نیز در میانه ایشان مینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر بزخم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر
اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اشرا
هر که رفت همی باید رفقه شمری هر که آمد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگت بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادرا
ای پر خونہ و باز گونہ جہان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا



جانا چسینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادندرا
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن درا



بی حق نام زہر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن حسدرا
تھاگر داد من نستاند از تو ز سوز دل بسوزانم قضا را
چو عارض برفروزی می بسوزد چو من پروانہ برگردت ہزارا
گنجم در سحر گدگزانکہ سختی نشینی بر مزارم سوکوارا
جان این است چو من است تا بود و ہجو نین بود ایسند یارا
بیک گردش شاہ شہابی آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی هزار سجده برم خاک آن من تورا
هر از بوسه دهم بر سخای نامت اگر بسیم بر منم او نگین تورا
بیغ بندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم کم شعر بایست زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق من

کسی که دام کند نام نیکانی بی نام
یقین بدان که دام است ما شمع جان



آمد بهار خرم بارنگت بوی سب	با صد هزار تر زنت آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی سب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا سب
نفاذ برق روشن شد رخس طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گریه چون مرد سوکوا	و آن ز عدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید را ز ابر بردند روی گاه گاه	چونان حصارینی که گذرد از در قسب
یکچند روز کار جهان در دامنند بود	پاشند که یافت بوی سمن باد سب
باران مشکبوی بیارید نوبه نو	وز برف بر کشید یکی حله نصیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد سب
شد در میان داشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد نصیب

چون پنجه عروس به جانشده	لاله میان کشت بختد همی ز دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با بخت غریب	صلصل بسدوبن بر بانغمکن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خرید باده و اکنون زید شأ
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باده و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فرزند و فرزند تو بایشیب
باریدگان مطرب بادی به فرود	دیدمی تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد برزب	گل صد برگ و مشک و صبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن ز نخدان به سبب ماند است اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فابود این بخت خویش خویش را بکوش تو بکشت
خود خور و خودده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بلیغنت



زودکی چنگ بر گرفت و نواخت باده انداز کوسه رود انداخت
زان حقیقین منی که هست که بید از حقیق که اخته شناخت
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع این میفشد و آن دیگر بگداخت
نابوده دو دست رنگین کرد ناچشیده به تارک اندر خاست



به سزای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه زود است

زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایین کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد ریش بس است
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پروزی اشجار
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	نامی خورم امروز که وقت طرب است
می هست درم هست بت لا از خان	غم نیست و گریه نیست نصیب دل احد است



زمانه پسندی آزاد و اراد ما	زمانه را چون گو بس گری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا خشم خویش دارم
که از زبان به بند است پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان همواره
که همه کار او نه هموار است

کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار و خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است

چو پوست ز روی مینی بجان انگران
بدان که تمهت او دنیا بستر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است

اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو رنگ است

برکستی عمر تکیه کم کن کاین نیل نشین ننگ است



مخ دیدی که بچہ زویرند؟ چاو چاوان درست چومان است
باز چون برگرفت پرده زر زوی کرده دندان پشت چوکان است



آخر کسی از دو بیرونیت یا بر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر ہمہ بفرساید؟ هر که انجام راست فرسدنی است



چون تیغ بدست آری مردم نتوان نزدیک خداوند بدی نیت مشقت
این تیغ نه از بهرستم کاران کند انگور نه از بهر فیض است به چشت
حیسی به زہی دید کی گشته فنا؟ حیران شد و برگرفت دندان سہراشت
گھنا که کراشتی تا گشته شد زار تا باز که اورا بکشند آنکہ تور کشت

آغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر مغلک بر این سهرای پیخ کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتس گفتم که هممان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلنج



ای زوی تو چون وز دلیل بودی وای موی تو چنان چو شب ملحد از بند
ای من مقدم از همه عشاق چون تو بی مرصن را مقدم چون از کلام قد
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل ترناب اسقف و علوی ایتحقا چه
فخر هی بدان دویه چمکان است کاند پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و با
ز آینه شادمان نباید بود
وز گذشته نکرده باید یاد
من آن جسد موی خالیه بوی
من آن ماحسوسوی حور زنا
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و آبر است این جهان فوس
باده پیش آبر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز
بچکس تا از تو باشی شاد
داد دیده است از ویج سبب
بیج فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بگام خداوند باد و دیر زیا
برای هیچ حوادث نامه دست بداد
درت است کناد این مثل خدایا
اگر بیت یکی در حسرت در بگشا
خدای عرش جهان را چنین بنا و نسأ
که گاه مردم شادان که بود ناشأ



چهارپسیرم آزاده را از غم بجزد تن دست غوی نیک نام نیک خود
 هر آنکدایزدش این هر چهار روزی که سرزد که شاد زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چو ابا بدت آزد کاین صحن حسین باشد که شادی که کرد
 گر خوار کند همتر خواری نکند عیب چون باز نو آزد شود آن غم جاسر
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حنّه مانوان خرد
 او چشم همی گیرد تو عذر همی خوا هر روز به نو یار دگر می نتوان کرد



همتران جهان همه مژوند مرگ را همه هم فرو کردند
 زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
 از هزاران هنر لغت و نمان ند به آخر بجهت کفن بردند

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یکت بارم بیدین مرد جهانم این تن سجان بیدل اول هم جانم
بست بیجان از فراق او تن جانم مگر و هلس آرامی درین جان و تن سجانم
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را دل دو ز گسرن باید جان دو جانم
مؤمنان از لطف شبر گشس می کفران کشند کافران از روی روز افزون ایمانم
ضربین چو گان و سیمین گوی او بر ساعی جان تن را اگر دش گوی و هم چو گانم



در مدح نصر بن احمد

حاتم طائی توی اندر سخا رسم داستان توی اندر نبرد
نی که حاتم نیت با جود تو را داد نی که رسم نیت در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو
 کابوک را سخاوت بدشخ آرزو کند
 وز شخ نسوی بام شود بازگرد کرد



مرد مرادی نه بهمانا که مراد
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
 جان گراسم به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن ملک با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
 گاه نبدا او که به بادی پرید
 آب نندا او که به سحر ما فرزد
 شانه نبود او که بمویی شکست
 دانه نبود او که زمینش فشرزد
 گنج زری بود در این خاکه ان
 کود و حسان را به جویی میمزد
 قالب خاکی سوی خاکی کلند
 جان و خرد سوی سماوات بزد
 جان دوم را که ندانند خلق
 مصقله ای کرد و به جانان سپرد
 صاف بدمیخته باد روی
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز
 مروزی و رازی و زومی و کرد
 خان خود باز زود حسرتی
 اطلس کی باشد همای برد
 خاش کن چنان فقط ایرامک
 نام تو از دفتر گفتم ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه
 خال تو را فقط آن جیم کرد
 دآن دهن تنگ تو گوی کی کسی
 دانگلی ناره دو نیم کرد



فرشته راز حلاوت مان پر آب شود
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
 زوان دیده افلاکیان شو چون
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بجاک خصمتیغ تو از حلاوت زخم
 زبان بر آورد و زخم را دمان لبید



ملکا جشن محسّرگان آمد
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت توجوان می به بخت تو توجوان آمد



گل و گره به گلستان آمد داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خدوند جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر ک مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جوانی راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رود پر کند او را نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنیاست	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچو منمات فخر و بهمت او شرح	بچو ابیات فضل و سیرت او زند
گر چه بکوشند شاعران ز ما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	خاطره مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر بکبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکند
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آکند
کیت بگیتی حسیر نیاید ادبا؛	آنکه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواید همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست

همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند

خیال نزم تو کرد در دل عس و کدر

ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند

ز عدل تو ست بهم باز و صعوه ابرو را

ز حکم تو ست شب و روز را بهم پیوند

به خوشدلی گذران بعد از این که با دل

درخت عمر بندانیش را از پا افکند

همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان

ندام تا که بود گردش سپهر بلند

به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو شا

حسود جاه تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو آن نمایدت جنگ کند

لشکر فریادی خواسته فی سو کند

قد خدا کن از وی دور شو از زهر د

هر چه با خطر است جان تو را آن سپند



صحر صحر تو ای سحر و بلند

ریشه عشر من از بیخ بگند

پس چرا بسته اویم همه عمر

اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جان نتوان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
بفکند آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه بکند



مرا تو راحت جانی معاینه خیر کرامعاینه آید حُسن چه سود کند
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
چون تو طمع از جهان بزی دانی که: همه جهان کریند



اگر چه عنذر بسی بود روزگار تو چنانک بود بناچار حوش تن سنجید
خدای را بستودم که کردگار ز بانم از عنذر دل مع بندگانشند
بمه به قبل و بنداست بازگشتن شرنگ نوش آیمغ است ز روی اندر

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه
چو آتشی که به گوگرد برود کبود
بیار و نان بر آن آفتاب کش بخوری
ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود
نبود دندان لابل چسب تا بان بود
سپید سیم زده بود در و مرجان بود
نثاره حسری بود و قطر بلان بود
یکی نمائند کنون آن مسه بود و بخت
چه نخس بود؟ همسانا که نخس کس این بود
نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن
چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود
جهان همیشه چنین است که گردان است
همیشه تا بود آیین گرد گردان بود
همان که درمان باشد بجای در شود
و باز در و همان که سخت درمان بود

و نو کند به زمانی همان که خفتان بود	کهن کند به زمانی همان کجا نوب بود
و بلغ خرم گشت آن کجا بیابان بود	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش چه سامان بود	همی چه دانی ای ماهر زوی مشکین بود
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود	به زلف چکان نازش همی کنی بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود	شد آن زمانه که ز مویش بسان دیابان بود
بشد که باز نیاید عنبر نیر همان بود	چنانکه خوبی مهمان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بود	بسا نگار که حسیران نبی بدو چشم
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان	شد آن زمانه که او شاد بود و خوبان
به شهر هر که یکی ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بود	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بدو
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون کج نیارست شد بدیدان
اگر گران بود ز می من همیشه از زان بود	بپذیر و شن دیدار خوب روی لطیف

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟	دلم نشاط و طرب افراخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفکان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون بینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش بر جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
که از بزرگی و نعمت ز این آن بودی	در از بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسانش چهل حسد آدم	دراو فرونی یکسج میر ماکان
زاد یاشش بر اکنده نیز مژبت برآ	بمن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاشش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فزاوان نیز است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن مهسید
بنا حصن ببند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسا دُون بنیلا که می بخورد	کری می به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که باه	حال شادی است شاد باشی ثیا
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری
 دولت تو خود همان کند که بیاید
 رای وزیران تو را بکار نیاید
 هر چه صواب است بخت خود فریاید
 صبح نیاید بدیل تو ز خلایق
 و آنکه تو را از اندیشه چون تو تراید
 ایزد هرگز درمی نرسند بر تو
 تا صد دیگر به بستری نگشاید



دریاد چشم آتش بر دل قویاید
 مردم میان دریاد آتش چگونه پاید
 فیش ننگ آرد دل ای حیای
 ند جسم که ناگوارد کاید و ن خرد خای



اندی که امیر ما باز آید پیروز
 مرگ از پس دیدنش و ا باشد و شای
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
 باز آید تا حقه شکنی ژار نخاید



هر باد که از سوی سخن را بر آید
 با بوی گل مشک و نسیم آید

بره‌زن، هر مرد کجا برود آن باد	گویی مگر آن باد بسی از سخن آید
نی نی ز سخن باد چو خوش‌نود هیچ	کآن باد بسی از بر عشق من آید
هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی	زیرا که نسیمی و سهیلی ازین آید
گویم که بپوشم صنایع نام تو از خلق	تا نام تو کم در دهن من نماند
با هر که سخن گویم اگر خواهی مگر نی	اول سخنم نام تو اندر دهن آید



درین مدحت چو درو آبد از غزل	که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
اساس طبع شای است بل تو نیز از آن	ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خید	شود سخنش رود در دو گیتی باد
ایا سر و بن در تنگ پیوی آنم	که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوچ و لنگ و پس من نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا سه پیر این سلب بود است عیفا
یکی از کید شد بر خونم شد چاک آرا سوم عیوب را از بوشش و شن گشت حشر ترا
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی نصیب من شود در وصل آن پیر این گیکرا



بر زخمش زلف عاشق است چون لاجرم بچو منش نیست قرار
من و زلفین او نگویم ساریم او چرا بر گل است و من بر خار
بچو چشم تو انگه است لبم آن به لعل این بر لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند خاک و خاک از تو بر ندارد
رک که با اند شارب نیایی دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید اندر آتش زود باشد بازار
 لعل می رازد مرعج حشم پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر
 زن و دخترش گشته مویه کنان ز رخ کرده به ناخان شد کاه

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی مگر جودش ابراست و من کشته را
 مگر یک سوا فلک که خود بچنین جیندیش دیده خرد بر گجار
 ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفل رعده در کوهسار
 نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است آن پیشکار
 نه چون پور میر حسد اسان که او عطاران نشسته بود کردگار

اگر گل آرد بار آن ز خان گفت بر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست
به تن در دست و لیکن به چهره شگفتانیم



گر شود بحر کف بهت تو موج زلفان
در شود آبر سر راایت تو طوفان آب
بر موالیت بیاشد همه دزد و کور
بر اعاذیت بیارد همه شکار و خا



ای خواجه اینهمه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان باسا
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق دل داده بدین جای سبزی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نفست و هم زوی نکو دارم مایا
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوا
دیوار گمن گشته سپرد از دباویز
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

آن غمخیز زگر دوش در آویخته گویی
خجکی است پراز باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال
خز پوشش و بکاشانه و از صفت فرود
یاد آری و دانی که تویی زیر کمان
و زیاده نداری تو سگالش کن یاد آ

گر دکن گرد کن درم بسیار
کنج خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو همان خرش
و آمد از بهر خواسته پیکار

به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی
چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت
که باز شانه کند همچو باد سنبل را
به نیش چکل خونریز تارک عصفور

هر صبح فلک بر گز پیدانکرد
چون تو یکی سفید دون ز گور
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو
برگشتند سر به قیامت ز گور

بجی کبشتی تا در عدد و نمائند شجاع همی بدادی تا در ولی نمائند مقیر
 بساکنه که برهات فرخنده بر خوش بساکنه که جوین بان همسی نیاید بر
 مبادرت کن خامش باش حدینا اگر ت بدره رساند همی بد فیبر



زیرش عطار دانه نخویش جزو بر یک نام او عطار دو یک نام او بیست
 عاجز شود ز اشک چشم و غریون ابر بجزار گاهی و بخورد در مطیر
 گیتی چو گاو نیک دهد شیر مر تو را خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه چه دراز نه به آتش ببرد باید باز
 هم به چنبره گداز خواهد بود این رسن اگر چه هست دراز
 خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان بیعت و نای
 خوابی اندکتر از جهان بندید خوابی از روی گیسو تا بظرف



وقت شکیب با نکت نالایز

دوستان آن خردش بر بطون
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر

زاری زیر و این مدار شکفت
گر ز دشت اندر آورد نخبیر

تن او تیسر ز زمان بزمان
به دل اندر بسی گذارد تیر

گاه گریان و گه بسالذرا
بامدادان روز تا شکیبیر

آن زبان آورد ز بانس
خبر عاشقان کند تفسیر

گاه دیوانه را کند بشیار
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانت
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر

بگزنیزه وقت در خصم تومی پماید
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



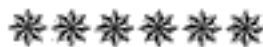
اینهمه باد و بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به محباز
اینهمه روز مرگت یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
ماز اگر خوب اسراست بشرط نسرود جز تو را کرشمه و نماز



در جهان را د مرد بسیار است عشق بر من همی کند پرکواز



روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم بر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را یض برای خیشاید زمانه گوی تو چو گان ای خویشتاید

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
فدای است قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جوهر بخوبی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فزونی



چون سپهرم نه میان بزم به نور تو
در مہمن بست از جان حد و سوز
باز تویی ریخ باشم جان تو حرم
بانی و بار زد و با بنیاد فنار تو



هی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق
دو بر نیایم بار و ز کار خورده گزین
چو فضل میسر بود افضل بر همه ملکات
چو فضل گوهر دیا قوت بر همه پرستیز



گر نه بد بختی مرا که فکند؟
بر یکی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیپندد
من نتاوم بر او نشیگیس
گر چه نامردم است ضرور وفاش
نشود هیچ از این نام گریس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخس



گرد گل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بگنجدی بر خلاق
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافر کنی در ایم منوش



در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران پیش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
آنچه بارنج یافتش به ذل تو به آسانی از گزافه مدیش
خویش بیگانه کرد و از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخس



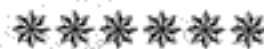
زهی سار و جوان تو آنکرا زرده / بخدمت آمد نیکو کمال نیک اینک
 پسند باشد مرخوچه را پس ازده سال / که بازگردد سپهر سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نوبت / گرد درگاه او کنی لکت و پکت
 بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم شادان / چنانکه جابه من اقر و نوب از امیر و ملک
 کنون بمانم و خانه همان شهربان / مرا گوی که چه شده است شادی و سکون؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال مست باشد از بوی او ننگ
 آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از / غنچه شیر گرد و دوندن شیشه از ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی بیک دست جام و بیک دست خنک
از آن می مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند ترش شوند و بتابند روز اول سال
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و گری مهر تو از دل پرنسج بود زود گسل
نوان کردن بی کستی با دیده گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا می چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرد و خصل	بود دست خدا و جهان چهل چنان
شاد و نشین جهان را به جهاندار سل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گسل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد که در بارنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	هزار و دو کی از کس اندر تمام
که بر تخته تو را سیاه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبسان دارد او منم
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغام



درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تورا نکو خوانند	درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خیش	گند خویش بر تو افکنم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لبی باکنم
عجب آید مرا از کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم



چو در پاشش کرد به معنی زبانه
 رسد مرجا از زمین و زمانم
 به صوت نوا و به صیبت معانی
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم
 خرد در بها نقد هستی فرستد
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم
 جان را ز پی دین دیانت نبروشیم
 دین عسرفار ابره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
 وز دست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان بیثمان خوانند
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
 تا زگی داشتم پیرمردم
 دلم از حسد سخن بیازارد
 راست گویی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم یاد کی داشتتم بر هر دم
 دلم از حسد سخن بیا آورد راست گویی که کودکی خردم



جلد صید این جہانیم ای سپر ما چو صعوه مرگت بسان زغن
 حسه گلی پر فروده کرد زودید مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن راست چون بردخت پیمان
 این عجب تر که می نداند شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید ستان بچه آورد اگر گرفت و کرد بزدان
 بچه آورد از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت ز نوکشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده او
بهفت بار روز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه او
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلفان	باز به کردار اشتی که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گونه یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

در شش بی گمان بی که گل سرخ
هم به خرم اندر بسی که از دچو
آنکه اگر نمیشد درش بگشایی
و کرب پلور اندرون بیسینی گوئی
زفت شود در اد مرده و منت لاؤ
و آنکه شادی کی قبح بخورد زوی
انده ده ساله را به طغبه زما
بامی چون کس سالخورده بود چند
مجلس باید ساخته، مکانه
نفت فردوس گستریده زهر
جامه زرین فرشای نوآین
بربط عیسی فرشای نوادی

بوی بد و داد و مشک و عنبر با آن
تا بکه نوبهار و نیمه نیسان
چشمه خورشید را بسینی تابان
گوهر سرخ است بکف موسی حمران
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان
برنج نیند از آن من از زواجران
شادی نور از روی بیار و دعایان
جامه بکرده من از و پنجه خلتان
از گل و زیا بسین و خیری الوان
ساخته کاری که کس نسا زد چونان
شهره ریاحین و تنه های فراوان
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و علمی بنشسته	یک صف حران و پیر صالح و بهتان
خزرد بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن ابران
ترک هزاران با پای پیش صف اند	هر یک چون ماه برده و هفته در خان
هر یک بر سر بساک مورد نناوه	ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاتکان
چونش بگرد و فیند چند شادی	شاه جهان شادمان مفرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم بر روی	قامت چون سرو و زلف کاشخ چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یاد کند ز روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان مضن ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و دروشانی کیمان
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر گمبوی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوست
خلق ز خاک و آب و آتش و بادند
فرید و یافت ملک تیره و تاری
گر تو ضعیفی بر مناصب او گوی
در تو حکمی و راه حکمت جویی
آنکه بد و بنگری به حکمت گویی
در تو هتیمی سوی شیخ گرای
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد و ادب از مرد فراید و حکمت
در تو بخوابی فرشته ای کبیری
خوب نگردد کن این لطافت آن روی
پاکی اخلاق او پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرغان
دین ملک از آفتاب گوهر سانا
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
در تو دیر می هم می آید او خوان
سیرت او گیرد و خوب غیب او دان
اینک سقراط و هم فلاطین یونان
شافی اینک است بو حنیفه و سفیان
گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان
مرد و خرد را ادب فراید و ایمان
اینک اوست آشکار از ضوآن
تا که بسینی بر این که گفتم بر زبان
بانیست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخواست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتا	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نسبت دو کین جمیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بودست دستگیر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه میام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گرچه چو موم پیش آتش سوزان
و کز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نبارد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخند	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعر ز می آورد و خیر و تسبیح است	باز بسیار باز کرده و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه و یون
باز بسبب کلام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بتر داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبینی عربان
بسته گیتی از او بیاید راحت	خسته گیتی از او بیاید درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت او گوی و مهر دولت بستن	زود کیا بر نور و مدح همه خلق
در چه کنی تیر فخم خویش بستان	در چه بگوشی به جسد خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حکم معنی آسان	اینکه مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بریم بشعر طایب و حسنان	جز بستانه او را بر میر گفت ندانم
زینت هم زوی و فرو زینت آسان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحیم با فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چو سپهر بر مداح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه حسیق را که انانه پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا ابو عسر ز لاور کردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهره کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه بدندان
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر بری خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و شلمان



مان صائم نواله این مغلذ میربا	زین بی نمک ابانگشت درون
لب تر کن آب که طلق است در قبح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مان
با کام خشک با جگر تفته در گذر	اید و نکه در سه سر این بنر گلستان
کافور همچو گل چکد از دوشش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



شاهی که برود از رزم از رادی زین نهد او پتیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بسپرده برون تو پستان
پیر فرقت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



بچه می بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند بهسپان



ای حج کنون تو شعر من از بر کن بخون از من دل و گالش از تو تن درون

کوردی کشیم و بادده خوریم و بوییمش
بوسه و بسیم برده لبان پر بوییش



خلغیان خوابی و جماش چشم
گردسین خوابی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیر که خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بر آن
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیانی امان
زیر زمین حسیز و نشتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو
آهویی نام نهاده کیر آن

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره نماید جولان



گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی بنگین



برنج پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخفت سر از باین
بر آنکه خانم مدح تو کرده در آنست سر از در پچه زرین بون کند چون بنگین



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین
باشد که در وصال تو بینند ز روی تو نیز در میان ایشان نباشین



سزنگون مانده است جانم زان در زلف سزنگون لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیدم سزنگون	تا بنا گوشش ندیدم سزیدم مارو
وز میانش خیره ماندم مکن چون آید برین	از دناش حیف ماندم مکن چون گویند سخن
گرد ز خسارش بخت جادوی آید برین	روزگار از چشم بد او را نگه دارو که



سچ نادان را دانسته نگویند	زه دانا را گویند که دانند گفت
بزرگ بجز بزرگ گزیند و فریب	سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه ما	فغان من همه آن زلفت تا بداریا
بگاہ رفتش از سیم ساد باشد را	به وقت نخستش از مشک نود باشد جا
هزار ترا صد صد ساله را بردارو	هزار تو به صد ساله را بیادو
وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوز	اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر به گاه رسد باد مهر او ناگاه	اگر بکوه رسد باد خشم او یکت با

بسعادت اندر مانند گاه گردد کوه به کف اندر مانند کوه گردد کوه



سماع و باد و گلگون لبسان چو ما اگر فرشته سینه‌های زود از رها
نظر چگونه بدوزم که بهره دیدن دوست ز خاک من همه ز کسند بجای گیا
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت ز خویش حیف بود گرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به روز شب بچشم کسان اندرون سینه‌های کا



من موی خویش از آن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابر باه وقت مضیت می‌کنند من موی از مضیت پری کنم سیاه



پشت کوزه سر تو لیل زوی بر کردار ساق چن سومان دندان بمال استر
بر کنار جوی منم رسته بادم و سحر راست پندم قطار اشتران به



رفیقا چند گوینی کونایت بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امر و ز تو به سود دارد چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق بزخنده زمانی رعد پراک چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
دگشته زمین پرند سبز شاخ بید فضا چنانچون اشک مجبوران نشسته باله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
در چه آداب اردو دانش پد حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون بلغم زیر شکر عنابنی
ساقش به مثل چو ساعد حوا پایش به مثل چو پای فرغانی



شوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محبت زون نظر ایللی
 چون گلشکر در سیم در دودل شکین چون ششدر می شوی ارمانی از صفی
 به عشق تو شکر خنده نشاید باوه به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده رنگس تو آب عابدوی بابل گشاده عشق تو باب مجربوسی



سفید برف آمد به کوهساریا و چون درون شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگوارید ناگوار شده است و آن کجا نگرایت گشت زود گری



ای دل منزایش بری باز بر چکل عفتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطره نسیبستی	طرب گوئی که اندر دل دُحای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسر سسه دلساخر بستی	اگر در کالبد جان اندیدیستی شمر بستی
اگر این می پاره اندر بچو کمال محتاسبتی	از آن بنا مانا کسان هرگز نخوردندی صوابستی



جمع بس چون نور و آب پربا	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلب چو شازمو	گویم از یکدگر گشتستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
بچو دریاست و ز نگو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در اهر چنبد بهتر پردری چون یکی چشم آورد کبیر بری
 غله طبع مار در ارد بی فحلا جد کن تا زوی سفید نگری



ای آنکه غمگنی و سوز آوری و اندر نمان سر شکست بی باری
 از بجه آن کجا بزم نمانش ترسم ز سخت اندوه و دشواری
 رفت آنکه رفت آمد آنک است بود آنکه بود خیره چه غم داری
 هموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
 مستی مکن که نشود او مستی زاری مکن که نشود او زاری
 شوتا قیامت آید زاری کن کی رفته اید زاری باز آری
 آزار بیش مینی از گردون گر تو به هر بجه سانه بی زاری
 گویی بگاشته است بلای او بر همه که تو دل بر او بجاری
 آبری پدیدنی و خوبی ننی بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنی یا کنی رسم بر خویش تن طغزندی، باری
 تابش کنی سپاه غمان بر دل آن به کم می بیاری و بگنجاری
 اندر بلای سخت پدید آرند فضل و بزرگ مرادی مسالاری



گل بسیاری بت ستاری بنیدداری چہ انباری
 بنید روشن چو ابر بہمن بہ نزد گلشن چہ انباری



ای دید خاغل از شمار چہ پنداری کت خالق آفرید بہر کاری
 عمری کہ مر تو راست سمرات دیدات کار مات پنداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہ طبعی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان
گر موشن مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه ناکریک شب شده
از بهر ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید همی یاد یار محسربان آید همی
ریگت آموی و درشتی راه او زیر پایم پر نسیان آید همی
آب همچون از فضا طر ز روی دوست خنک بار انا میان آید همی
آسب مار از آرزوی ز روی او زیر دران جولان کنان آید همی
از که جویم وصل او که زهر سوی می نغیر عاشقان آید همی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا میرزمی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بنجار آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سر و است و بنجار ابستان سر و سوی بوستان آید همی
آفسرین مع شود آید همی گر به گنج اندر زیان آید همی



مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب چه آید جم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه زکنیم که حیث باشد روح القدس بجبانی
بحسن صورت چه علیل مقید نظم بجرم حنن چه یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم با اکابر و اعیان بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم زمتنی مگر که دستوری نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



آنکه نماید بسیج خلق خدای است تو نه خدایی بسیج خلق نمایی
روز شدن را نشان دهند بجوید باز مرا و را بنود بند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است یا برود تا به روز حشر، تو آنی



کسی را چون دستگان می چه باید که دل شاد دارد به هر دو سنگانی

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی



بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی
این ایفده سهری به چکار آید اخی در باب دانش این سخن بنیده گموی
ناصر را نباشد شیرینی شکر تا بیدر انباشد بویی چو دار بوی

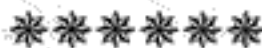


ای بر همه میزان جهان ایفده شای می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و ما
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای
میری تو محکم شد و شای تو تو خرم بر حسیه ندادند تو را میری و شای

خوششید زوان باشی چون از بر خشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گنجدند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود که چه قوی کرد که بهتر	گاهی نشود که چه هنر دارد و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار مروانی
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مانی



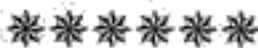
چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی

عشق را اگر پیوسته ببری بکن
حسن را آفت بید کار توئی



زباعت

هر روز بر آسمانت باد امروا



درز بگذر باد چه ای که تو را
ترسم که بمیرد از غم غمی که تو را
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشنیدی ز بی دماغی که تو را



با آنکه دلم از غم هجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنس چنین است وصالش چو است



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنم ز نیره بالا خون است
یسی صفت آن ز حال بابی خبرند محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و بت سلسل مویت خون گشته و گشته بت بندویت
سودی ندید نصیحت ای و عین این خانه خراب طرف یک پهلویت



تقدیر که برگشتت آزر من ندانم بر حسن جوایت دل نرم ندانم
اند رهیم ز جانستان کز چو تو نی جان بستد و از جمال تو شرم ندانم



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت
بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت
رازی که دلم ز جان می داشت
اشکم به زبان حال با خلق بگفت



بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک
بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی روی تو خورشید جانو مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چون بد آموز مباد
روزی که تو را نسیم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد
ورگش ای چکل باز اندازد
و ریح و خمس ز یکدگر بگشاید
دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند
چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرسش گرم حسنه تبم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر دردم و آب زمین دل بر حسه و علم و به دانش لغو بود



نامت شوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو خنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد بهره از روزگار برگیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی بعد ز روی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، که؟ یار، کی؟ وقت سحر رسنده ز که؟ خصم، خصم کس؟ پد
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو شکر



مان تشنه بگر مجوی زین باغ شتر بیدستانی است این ریاض بدو در
بیوده همان که باغبانت به قنات چون خاک نشسته گیر و چون باد کدو



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بگشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رقتا این بس که پسته زدیم آن بس که سنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پیداست نه دل
 بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست نه دل
 این علم که مرآت کوه قاف است غم
 این آل که تور است سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله با کام کس نرود
 وگر نرود نند چه ای ای اری کام
 بین تا جانت چگونه کام نند
 همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اگر
 واجب باشد بر آینه شکر نعم
 تقصیر نکرد خواجه در نا واجب
 من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم
 چون است زمان مهربان کرد ولم
 ز آخاز به بود مهربان کرد ولم
 امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای پسر در کوبم خاک قدمت چو مشک در دیده‌ام



در پیش خود آن نامه چو بلکازنم پروین ز سرشک دیده بر جامم
بر پاشخ تو چو دست بر خارنم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزل غم فکنده مغزش مانیم در آب و چشم دل پز آتش مانیم
عالم چو ستم کند ستمش مانیم دست خوش روزگار ناخوش مانیم



از گیسوی او نسیم مشک آید و ز زلفش او نسیم نسرین



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان
از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از جسمه من زخ تو ای مایه جان
پرزگر دند چون مان تو جسمان
از ناخن دست خسته کردم دل جان
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزای که چو آن ماه بود بازارگان
دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت در یامی حسن علت مر جان
زلفت صبر صدف دهن در زندان
آبرو گشتی و چین پیشانی بوج
گر داب بلا غیب و حمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بود
 گل رنگ شود چو روی شوی بی جود
 مشکین گردد چو موفشانی بی جود



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو
 افغان خردوس ضبب گاه از غم تو
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه
 بانیک بیدایره در باخت کعبه
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام
 طالع بکفتم کی نیستد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
 با آنکه نهفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در کبر بندی حسرت دل در بندش در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره



چون کار دلم ز زلف او مانده بر هر رگ جان صد آرزو مانده
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس گمان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافظت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سلف



ای طرفه خوبان من ای شمس روی
لب را بسپید رنگ بکن پاک ز می



از کعبه کلیسیا نشینم کردی
آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو حسه ار سجده برد کردی
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر کور و کور آن نکست نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زدن
گر دست فتنه ای بگیر می مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی
مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گور ماتبارک خوزدی
وین بر در خانها تورا ک زدی



دل سیر نگرددت زبیداد گری چشم آب نگرددت چو درمن نگردد
این طرفه که دوست ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن بترسد



باداده قناعت کن با داد بزی در بند تکلف مشو آزاد بزی
در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا بزی



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالست گامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی که زخم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشم تو در آن گور تنگ تنیایی
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلایان بودند
مرد تو از روگهر باشت

پیش تیغ تو روز صف دشمن
بت چون پیش اسیر

وقت یکت جان یکی و چندین
ای عجبی مردی تو

چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه و ز غوغ و ز گرگ بیخرا



جز با دند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد و خنده



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه خروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کس باخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خانیبید تا به چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذر خشا



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلس دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم در دست باشد و در دست مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندامانا



اگر ت بدیده رسانده می آید نیر مبادت کن خاشم باش چندینا



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل امانا



نذیده قبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خورشید جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خدب کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفت که با باز و کلنگان پر بگندش و بال کرده است



تا لباس عشر احدایش نگردد با تا آتار بود و پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشک زن عیدش چون بود در دست بیسارت



ای از آن چن چرخ پیشانی ای از آن زلف پر شکت و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو بم بشوی گاد و حسم بجای غیبت



بباز گریزی بمسانم همی اگر کجک بگریزد از من روست



بچوهند که او بود غواص ماغ در آب در جوی شده است



بمدنیوشه خواجه ببنکیونی و صلح است بمدنیوشه نادان بیگانه فتنه و غوغاست



بچ راحت می نسیم در سینه دور و دور تو بجز که از فریاد و زخمیات خلق را کاتوره خاست



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هداست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لا و بنیاد است



خوبان همه سپاس بندوشان خدایگانست
مریخیستیم را بر زوی او نشاست



بسیار صین کن از آن دوی بزم خانیه خوش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بادل پاک مرا جامه ناپاک زوست
بدم آنرا کلال دیده پلید است و پست



معدوم دارند که اندوه و غیبت
داندوه و غیش من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگویی باشم سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی بچمان کز خاک بود اهنوت



ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد صبح مرغ



دای آسان راست بگزین ای دست دور شو از راه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که دم مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر وز محمد بساداری بر برد شهر



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگردد عزم عاشقی نگار امکان این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشک پنهان کرد



گویندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از ترس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته
مکرده تو ما را منمایا و حسد آلوده



یا فنی چون که مال عنده مشو
چون تو بس دید و دید این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشینت
فرا بند در حسد به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش
همچو دیده بعافیت چو فرغند



چرخ چنین است بدین راه رود
لیک نه هر نیک و نه هر بد نونند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت عود
ساختی ز مشک و شاخ ز صندل خوشبوی



بدان مرنک ما تم کہ بھی دوش بزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شگفت باشد کہ از گناہ سادہ بود



مانع در آگیر گشتہ زوان راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجر بہ روزگار بجز گہر کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی بپوشاد روزگار اورا بسندہ اوستا



ماہی دیدی کج بکبوتر گیرد تیغ تابی است دشمنانت کبوتر



باد فشن کاویان و طاقدیس زرمش افشاروشا تا زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زودم نیت خرم همین شد کما



گزیده چار توست بدو در جهانما ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشتن کہ من گویم خوردہ است ہوسا



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد زخم فرو هشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاہ نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بجی آن خم زلف بسان معاربان بجی آن روی خوب کز دگر فنی بران



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیر بان



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خرنکستان



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و
در مهین بت از جان عدو



نهاد زوی بجزت چنانکه زوی
بتمیم و انگر آینه از در تیمان



خودانت ادا داده بهرم نفس
تورا بهره کرده سعادت زویش



بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد ز خارده تو هست خراش



از چه توبه بکنند خواجه که هر جا که بود قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو بگوئی جی که دست اهل به سر تو همی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



همی تا قطب باجور است زیر گنبد اخضر شکر پاشش ز یک پت است و از دیگر فلا



بسا که جوین بان همی نیاید بسا که بره است و فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای مرغ نسیم زوشم خاندنم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگمان باز خورد برف و برفش



بر سر شلخ چار استاده زراف بانگ برزده زهر سو کلخ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آسوخ



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بچی



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد کرد کار به حاجت فرادخیش



یکی تنگت بخوام زدن شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا کن
تاہن احسانت باشد احسن اندہ جزا کن



کاخورتو باکوس شد و مشک ہمہ نا کن
آلودگیت در ہمہ ایام نشد پاک



بر عسیرم بر گم می شاد باش
اندہ راہن حسانہ زبان نوییو کن



یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غراشیدہ زمین رفتہ چنگ



خاک کلب سگ و ہفتوز سگ
آہنجان کہ بخشیدہ اورا ہیج رگ



چو نامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت فیض و نال



ای شاه نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سبب بهشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم و دل



چرا می پنجم ناحیه کند تن من که نیز تا پنجم کار من نگیسد و دم



گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دزین دل غمخواره نکند غم



مادر که او یابے مگذر به در کن زیرا که حرام است تیمم بلبیم



با ما را فریب خرد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزاره رسیده نامور بگفت
ایدون بلخ قطره شبنم نیام



آرزو من آن شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نسیب رفتن تو
بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که فسر از ایم زرد و زلفکانت به پنجه نرم



چون برگ کلاه بوده ام و اکنون چون سیب پرمزیده بر آونگم



سگ و بودیم چند گاه بلند کوزگشتیم و چون درونه شدیم



بت پرستی گرفته ایم به این جهان چون بت است و ما شنیم



کنه را در چسب غ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید از چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند



گر بر نعت یک روز بماند
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری
خویشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام
پیش آ می می بوده و میلا و یه ستان



بسی خسرو نامور پیش از این
شدستدزی ساری ساریان



از پی الفعه در روزی بجمد
جانور سوی سنج خویش جان دروان



خوشته تاراج گشته سر نهاده بر زیا
شکرت همواره یافته چون بر زده ستان



خود عشم دندان به که تو انم گفتن
ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر
بآب اندرون بر مثال نهمگان



هرگز نکند شوی من حسته گنجایی
آرنک نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز
بتن جان و مهر داده رجون



گرفته ز روی دریا جمله کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آغوش سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماندگرسه و لاله دار بو به مورد و ماندگرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدیشان هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه کمال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسب ز می بچه کمال شاهین



از آن کوزا برے باز کردا کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک مرستی برزخاکی می
نیات خاک تو اندر میان خاک کین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر خیم
چون کرد بماندستم تنها من این مایه



چرا عمر که کس در صد سال هیچک
نماند فنون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من
هر ابرو بجا رگه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو
رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دین آن هر هنگام سخا حاش
ای دین آن گو به هنگام وفا ساگر



بفت سالار کاندرا این فکند همه کرد آندند در دو دو ۱۶۹۵



نیست از من عجب که گنایم که تو کردی با دلم دست



گاه آرمیده و گاه رنجه گاه آشفته و گاه آسته



منم خورده بر بوش چنان چنان باز برت چنان با گنک آرم از بوش چنان چنان بکنی



از مهر او ندم بی خنده کام لب تا سر و سینه باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پد



بجای هر که نماینده نماید نشانیه نمایندت سازاوی کرده اوت مانیده



گر نعمای او چو سپرخ دوان بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پوردهی ندیم بس خواجه انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد که کشتی پنهان شود بد و در کسره خاره



کز شاعران نوندیمم و نو گوواره یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه کس بر نه است دست و خوزه



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی اندازه



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مزده اگر خنیزد در زمین چهل موزه



خوش آن بنید خارجی بادوستان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو خسته



بزرگان جهان چو بنده گردن تو چون بایقوت سنج اندر میان



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مادر میل کند زانکه بفرزند و بن بگر
ببر و نسل این هست و بفرزند فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجویی زمین و بی مهری
بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای
از حال من ضعیف بیندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین
که بدین بوستان چشم بگشای



کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم در دخور شهید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پرباد . تا زنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک دزیر . زانکه اشک میکند مربع و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی کشم از خضر دل خواری



نیل دهنده تو بی بگاہ عیلت . بیل دهنده بگاہ کینه گذاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بشت و راع بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پالیک آنجای رسیدم که می موزه صنی میخوایم آب نازی



جانا بسا ناگزاین بیگنای گنهکار ما میسیم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بنا بکج کج میخوایم که فام من تویی



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر هر مرهائی می



از دبی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی
به تیار جهان دل اسپه باید که بخسانی



شدم سیر بدینسان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آبخ و تو چون چمنه کمانی



زر خوابی دستخ اینک این دوزخ من
می خوابی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر دست آن بیابا ماه است آن یاری
زلف است آن با چو گمان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرخ را دوی
دین دیگران مجبلسه همه را دوی



جزیرت می ندانے گوی آتشی جز راستی بخوبی مانا ترا زوی



ای مایه خوبی و نیکبانی روزم نذ بد بی تور و شنایی

ابیات پراکنده

از عشوی بحر مل

دو منظوم کلید و دمنده سند بادنامه



هر که نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد هیچ آموزگار



از خسران بروز طاق و شوی خاور میخندد شاد کوش

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبزه کرد و یکسره
مردیدم باید او ان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
نیم روز ان بر سه ما بر گذشت چون خاور شد زمانا گوشت



بچنان سرمد که دخت خوب روی هم بان کرد بر دوز ز روی
گر چه هر روز اندکی بر دوش با قدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کتی سرد یافت کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت
کیان آتش همی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر بردشت پاک و اندر آن دستار آن زن بت خاک
باز کرد از خواب نازم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فند و آرد چوبان
پس غلرزنگش به دست اندر نهاد
شوی بگشا دآن غلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دند را گفتا که تا این بانگ چیست
بانسب و سهم این آوای کیست
دند گفت او را بجز این آوای دیگر
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ ملید
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پیر حسرت آزاده بود
شد بگر ما به درون یک روز غوغا
بود خرنی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانشان
رفتن اندر وادی یکسان یک نهاد

ز خلد بایدش و نه انگین
ز کشتی سم و نه آویختن



بانگ نه که کرد خوابد گر گوش
واج ناساید بگرما از خروش
برزند آواز دو نمانک بدست
بانگ نه نمانک رسد آوازیست



وز درخت اندر گواهی خواهد آوی
تو بد انگاه از درخت اندر گوی
کان تنگوی اندر دوینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود



بچان کبته که دارد انگین
چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر نیست
خوش آمدن بوی نیلوفر نیست
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست
چون که رفتن من از آمدن نیست
تا چو شد در آب نیلوفر نمان
او بزیر آب ماند از ناگمان



بیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
بیچ تمنی نیست بر دل تمختر از فراق دوستان پر بئز



تا جان بود از سر آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی نیاید
هر زمان بجز اندر هر زمان در از دانش راه هر گونه زمان
گرد کرد و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشند
دانش اندر دل چراغ روشن است و ز همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خردگوش خان خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خاران را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من

کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید

بار که مردم بکنکش اندزا چون از وسو دست مرشادی تو را

آفسزیده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آنج را

اندرا آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب

شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی وزیب بچنان چون توجبه جوید به نسیب



پس تیری دید نزدیک درخت بر گهی بانگی بحیستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی به دشت میخراهد چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کابله شده است رنگ او چون رنگ پاتیده شده است



چون درآمد آن کدیور مرد ز دفت میل بهشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیز بامرد و خراج در بخت بانید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران پز کلنج
ریش پیران زرد از بس دود گنج



از خورش از خوردن بقزایدت
ورد می مینو فر از آوردت گنج



گفت خیر اکنون ساز زه بسج
رفت بایدت امی پسر ممتو تو سچ



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گز زه بد دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود
خانه و بجهت بدان میتو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرد در هوا کودک برد



از فیه او انی که خشک مار کرد زن نمخان مر مر کرد ایدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر اور از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد سدرستی آمد و در و اخ شد



کرد زوبه یوزواری یک زغند خویشتر از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهار بر برده بلند نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند
روز دین چن شت ساله سو مند



روز چستن بازیانی چون نوند
بیش باشد تا تو باشی سو مند



گر بران شمه با من تا خند
من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس ز شتم نمود
از پی خوردن گو ار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود
کاین قرآن موشن ابرو او بود



زن چ این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانام مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدوم میان آجوز از فرنج منس خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوبها می گسار اندر تکوک شاه بود



داستی آن تاجردولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغز ایدکار پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بزین بسوارتر
بچنان چون بزین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه جو
وز تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر
چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز
چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و ک نوب مینی رستخیز
دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سرخ از میان سگیوش
یا چو زین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورده و جت از جای نوی
و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و فندازانه را فرجام خاک
جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک
از برون سواد سه دو می خاک



زد کلوخی بر بباک آن فزاک
شد بباک او به کردار مفاک



از دمان تو همسی آید غناک
پیرگشتی ریخت مویست از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک
خوات کورا بر کند از دیده کیک



مادو کھتا سچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بد دانی نیک



دم سگ بینی تو با بتوزنگ خشک گشت کس بخش بد سچ رگ



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار گرداند مگر



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم گریه گشته بودم ایچ خم



تایه حسانه بردن را باد لام شادمانه زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فسر مود ز امران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پرزن روی یکو کاغذ کرده خویشتن



ز ش از و پلخ دهم اندر زمان ز شخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین خود شو خیده بماند همچنان



مار و خنذہ کر بٹہ با کر ڈمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بھینسی شدہ دینار کون پر نیان سبز او زنگار کون



از ہمالان وز برابر من فسو ز آنکہ من امید وارم نیز یون



گر درم دارے گزند تو از این بنگن اورا گرم درویشی گزین



مرد و انہما رخشم آمد از این خاوشکی پہ کف آوردش گزین



آرہمہ خوبی و نیکی دارد او مادہ و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم بر او از بهر گاد شور شور اندر گفتند و کاد و کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو خود بیا بهنم ستم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من بر یکی بر چند بفراید من



هیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنه کرنا جارشان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چکل ریخته خاک گشته باد خاکش بخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ اورا خویش تن پر آسته



سجد چیلان به دود نیامده نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان به تزد او دارم همیشه اندم



بس بیو بارید ایشان راهمه فی شبان را میش ننده فی رمه



جای کرد از بهر بودن کازه ای زانکه کرده بودشان اندازه ای



گفت برین مرد خام لک در ای پیش آن فرتوت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خفیت پستان بنادوی شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



حتم و خنوبہ پر زانہ دل تنے زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بید آن سر ایا همه نور را



کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را



بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و دروغ



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز زمین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نومی دشمن جفا که از میثاقش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سگدای سنج



گالنده چسرخ مانند خروج تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما مادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر تشنه در آواز کرد



نفس را به غنم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



ز بهر خاشه ای خویشتن برورد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را می خاشه زد ز آب دهن گوه در اشک زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند در انش نشند



یکی بزم حنتم بیاراستند می درود دورا مشکران خوانستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش لال از عجم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم ذره به وقت بها بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شاد



رسید ندزی شهر چندان فرا به چنید زود در شب فراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پُرتاب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ نگر دهند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است همواره هر روزیم به منگر فراوان بمعروف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه بیو باردم



مکن خویشتن از زره راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگرتش گانندی تو شکان که بچهار گانندی ز اوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زرود را ما در انسروران



که هر که که تیره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بدانندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میضج دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزارانگی



ایا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فحمیدی چو فحمیده شد و از بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گرمی نفس آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عشیر ما
عشق شد در جهان یار ما



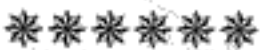
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت
هر کي کاروي از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زوع و ذوع از بهار شد چو بشت زرع کشت است ذرع گوشت کشت



اشتر گز نه کسيه برآد کي شکوهد ز خاره چيره خورد



هر که راز احسب زغن باشد گذر او به مرغندن باشد



ديوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بي شتر به خویش بکند



گامدین نیکد و مننه چه دید و زبندانم بوم را چه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار نسر می ساخت بر سر کمنار



گرچه نامم که ام است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر گس



دخت کسری ز نسل کی کاوس درستی نامم نقر چون طائوس



ببر از بس که زد بر دشمن کوس سرخ شد همچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش باز پیش آرد تا کند پریش



خوشتن دارباش بی پرغاش بچکس را مباش عاشق غاش



خوشتن پاک دار بی پرغاش رو به آغاش اندرون مخراس



خویش بجانگ کرده از پی دیش خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خستوک چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم فرس دنیا کند به بحکم



من چنین زار از آن جاش شدم همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم دم بچو آتش میان دایم دم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو قید شد در پسند او آجو



چون به بانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از شبستان پیشک آمد شاه گشت بشکزد لبستان چون ما



ریش و بلبت همی ختاب کنی خویش بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس بر برج

شبی دیرند و غلت بر امیا چو نابینا درود و چشم میا



درنگ آرای سپهر مرغ و آرا کجا خن ترست باید کرد کار را



چراغان در شب چک آبخنان شد گگیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از خال بسندوی تو بفضود



اگر چه در خوابی شبی و دیر نیدانی وقت در من از نیرس



بود زودا که آبی نیک خاموش چو مرغ خابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من اشتم کن

سیر سِر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درونه

تو از سر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی

براه اندر همی شد شاه برای رسید او تا به نزد پادشاهی

بشت آیین سبزی را بر خشت زهر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

بگرفت بچنگ چنگ فبشت بخواست بشت چنگ رشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

ارثوئیهای اوزان دیگر

مثنوی بحر مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسرت از مردم تنهایی بی حد حسرت از مردم تنهایی

شعری بحسب سیرت

جامه پر صورت به برای جوان حرکت شد و شد بگفت گازران
رنگ همه خام و چنان بیچ و تاب منتظرم تا چه برآید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فشرده اش همه در زیر عنق

بخط امیر خسرو